



حقیقت و مرد



سال جهانی کتاب
۱۳۵۱

حقیقت و مرد دانا

نوشته‌ی بهرام بیضائی نقاشی مرتضی مهیز



سازمان اشغال

کانون پژوهش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان رخت طاروس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

آبان ماه ۱۳۵۱



هیچکس خیال نمی‌کرد ماجرا‌ای پیش‌پا افتاده‌ی آنروز به‌اینجاهای بکشد. آنروز هیچ تفاوتی باروزهای دیگر نداشت. همه در میدان جمع بودند و هیاهویی به‌پاشده بود: صدای‌های جمعه‌بازار، صدای‌های ساز و دُهل، آمدوشد—ولی چرا، یک تفاوت کوچک: دیشب اینجا عروسی بود. در عروسی دیشب یک دسته مطرب بازی در آورده بود. بازی دسته، خنده‌آور بود.

آنروز عصر پسرک دوان دوان به‌بچه‌های دیگر نزدیک شد و گفت: من هم دیشب بازی مطرب‌ها را دیدم، عجیب عالی بود. هم خنده داشت و هم نتیجه.

یکی گفت: چه حقه‌هایی می‌زند.

پسرک گفت: بیایید ماهم بازی در بیاوریم.

— چه بازی‌یی؟

— خب معلوم‌ست، ماهم قصه‌یی را برای دیگران نشان می‌دهیم. ببینید، من چند تا شمشیر درست کرده‌ام. آره، چوبی‌ست. این راهم خیال کنیم کلاه من باشد... خب، کی دیو می‌شود؟

— ما تا بهحال اینجور بازی نکرده‌ایم.

— به‌این می‌گویند مَضْحَكَه. من الان برایتان تعریف می‌کنم. بیایید جلوتر.

— باید سرگرم کننده باشد.

— باید چیزهای خوب را نشان بدهد.

گذرنده‌یی که می‌شنید گفت: باید حقیقت را نشان بدهد. فقط حقیقت است که ارزش دیدن دارد.

— حقیقت؟ درست است، ما می‌خواهیم یک قصه‌ی حقیقی نشان بدهیم.



مرد ایستاده به مسخره خنده دید: چه چیز بازی شما حقیقی است. شمشیر چوبی، یا کلاه کاغذی، یا زره مقوا ای؟

همه مرد گذرنده را شناخته بودند. او سنگ کوب آبادی بود. کار سخت و صورت سوخته اش همیشه او را کمی عصبانی نشان می داد. گفت: بازی مطلبها را من هم دیدم. در بازی آنها حقیقت عوض شده بود. و دور شد.

پسرک رنگش پرید و به بچه ها که شک کرده بودند با لکنت گفت: ولی من - من - چیز های زیادی در بازی آنها دیدم که به درد خور بود. من حقیقت بسیاری در نمایش آنها دیدم. اما بچه ها دیگر منصرف شده بودند. خندان می گفتند: بازی دیگری بکنیم. چه فایده از این - شوخی اوج گرفت، هر کس از طرفی دوید، و پسرک با شمشیر چوبی و زره مقوا ایش باقی ماند. او حرفی داشت ولی صدایش نمی رسید. لحظه یی مبهوت ایستاد، اما یک دفعه زره و شمشیر را به زمین انداخت و به دنبال مرد سنگ کوب دوید که آن طرف میدان به کوچه یی پیچیده بود.

- آهای، آهای با شما هستم.

مرد سنگ کوب وسط کوچه یی دراز بنشست صدا را شنید، و با نگاه خسته اش برگشت.

- هان؟ تو کی هستی؟

پسرک با صدای لرزان گفت: شما فقط رد شدید. شما بازی مارا بهم زدید. باید بهتان بگوییم که من در بازی آنها حقیقت بزرگی دیده بودم.

- در بازی کی؟

- در بازی مطلبها. به این زودی یادتان رفت؟ من در آن حقیقت بزرگی دیدم.

- چطور حقیقت بزرگی دیدی، مگر تو می دانی حقیقت چیست؟

پسرک تردید کرد: نه. مرد خنده دید. پسرک شتاب زده گفت: ولی شما بگویید. یادم بدھید که حقیقت چیست؟

مرد از خنده ماند: سؤال عجیبی می کنی. حقیقت! پی این سؤال را نگیر که جوابی نخواهی یافت.

پسر گفت: من شروع نکردم که تمام کنم. من اصلا این کلمه را نشنیده بودم. شما

آنرا به زبان آوردید.

مرد پسِ کله‌اش را خاراند: هوم. حقیقت خیلی پهناور است پسر جان. چه می‌دانم. شاید آدم نتواند آنرا بفهمد. شاید بشود یک گوششی آنرا فهمید. اما فهمیدن آن وقت زیاد می‌خواهد، که من ندارم. بعد در حالی که راه افتاده بود گفت: من باید کلّه‌ی سحر سرکارم باشم.

شب در خانه، پسرک به پدرش گفت: پدر تو بازی دیشب را دیدی. خنده‌هایت یادم هست.
پدر خندید: یادت هست؟

— هان. بگو، چه چیزی در آن عوض شده بود؟

— مگر باید چیزی عوض شده باشد؟

— بله، حقیقت.

— حقیقت؟ تا بهحال عجیب‌تر از این نشینیده‌ام. حقیقت که عوض نمی‌شود پسر.
به کارت برس. شامت را خوردی؟ درس‌های مدرسه را حاضر کن.

فردا سر درس، حواس پسرک به‌جا نبود. معلم از همه چیز و همه جا می‌گفت. چهار عمل اصلی به‌آخر رسیده بود، و حالا داشت جدول ضرب را دوره می‌کرد، که پسرک ناگهان دست بلنده کرد.

معلم با خوشحالی گفت: هان بالاخره یک نفر پیدا شد که به درس توجه کند. بارک الله پسر، آفرین، معلوم می‌شود تو خیلی علاقمندی. بگو پسر جان. بگو.
پسرک بلنده شد: حقیقت چیست؟

معلم از این سؤال یکه خورد: حقیقت؟ این ربطی به درس ماندارد، با وجود این در یک جمله برایت می‌گوییم. به قول معروف حقیقت به نرمی برگ درختان است، ولی تیزی تبر چوب بُران را دارد. فهمیدی؟



پسرک سرتکان داد.

معلم تعجب کرد: نه؟ حب چطور است یک جمله‌ی دیگر هم اضافه کنیم؟ بله حقیقت چون برف زمستانی سفید و پاک است و برآن غباری نمی‌نشیند. حقیقت حتی از زیر غبار هم برق می‌زند.

پسرک پرسید: یعنی چطور؟

معلم عصبانی شد: نفهمیدی؟ ساده است. نفهمیدی یا می‌خواهی مرا امتحان کنی؟ پسرک با ترس گفت: من فقط می‌خواهم بدانم.

معلم کو بید روی میز کافیست. فعلا در این جلسه حرف‌های مهمتری هست. حرف‌های مهمی مثل منها و جمع و تقسیم و ضرب. ما بهزادی به ممیز و اعشاری و امتحان و قبولی می‌رسیم. کتبی، شفاهی، قبولی، ردی، تجدیدی، تجدیدی. فهمیدی؟ به خاطر حرف‌های واہی نباید وقت را گرفت.

پسرک مات مانده بود: حقیقت واہیست؟

معلم سرخ شد: من هیچوقت دنبال این چیزها نرفته‌ام. من همیشه دنبال اصول و جدول‌ها بوده‌ام. املای صحیح، فراموش نکن که ما اینجا املای صحیح را یاد می‌دهیم و اگر کسی چیز دیگری می‌خواهد باید از اینجا برود بیرون.

پسرک بغض کرد و گفت: «بغشید آقا» و نشست.

فردا که پسرک در میدان پرهیاهو کنار زمین بازی نشسته بود و از تماشای بازی به‌شور آمده بود، شنید که کسی زیر گوشش می‌گوید: شنیده‌ام که تو پی حقیقت می‌گرددی؟ پسرک برگشت و دید جوانی با پای چلاق به‌چوب‌دستی تکیه داده است و می‌گوید: آره، درست است؟ تو دنبال حقیقت می‌گرددی؟



پسرک رو برگرداند: نه. دیگر منصرف شده‌ام.
— هان. بد شد. راهش چند قدم است. بالای آن تپه. سر آن بلندی. من اگر چلاق
نبودم حتماً رفته بودم.

این را که گفت دور شد. پسرک ناگهان به دنبالش دوید: بالای آن تپه چیست؟

— آن بالا مردیست که همه‌چیز را می‌داند. آنجا، در آن کلبه.

پسرک به بالا نگاه کرد و کلبه را برآن بلندی دید. او بارها این کلبه‌ی دور دست را دیده
بود. اما گمان نکرده بود در آن مردی باشد که همه‌چیز را می‌داند.

نزدیک سحر، خروس مثل همیشه خواند. بام‌ها مثل هر روز نور می‌گرفت. کوره راهی که
از آبادی به سوی تپه می‌رفت، ساکت بود. صدای اذان بلند شد و در همین موقع پسرک از کمرکش
تپه برگشت و به آبادی نگاه کرد. آبادی — پایین — در دامنه بود. او کلبه‌ی خود را میان کلبه‌ها
نشناخت. وقتی نفسش آرام گرفت، دوباره بالا رفتن را آغاز کرد.

صدای زنگوله‌ها می‌آمد. چوپان بود: سلام. صبح به این زودی می‌روی کجا؟

— می‌خواهم به آن بالا برسم. وقتی به در خانه‌ی ما رسیدی بگو که ظهر برمی‌گردم.
چوپان هی کرد و با گله به سوی آبادی سرازیر شد. پسرک آنقدر ایستاد تا دیگر صدای زنگوله‌ها
را نشنید. در همین موقع، بالای تپه، پیرمرد تنها که تنها با گچه‌ی جلوی کلبه‌اش را آب می‌داد،
سر برداشت و به سرخی شفق خیره شد. آن دور دست‌ها چیزی جان می‌گرفت. پیرمرد لبخند زد،
اما هرگز به نظرش نرسید که از کمرکش تپه کسی می‌آید.

پسرک دوزانو در برابر پیرمرد نشسته بود و او را در میان کوه کتاب‌هایش می‌دید:
ای پیر، ای پدر، بگو حقیقت چیست؟

پیر مرد از میان کتاب‌هایش گفت: پاسخ همیشه فرق می‌کند.

پسرک گفت: من کودکی کم دانشم چیزی در خور فهم من بگو.

چشمان پیرمرد بر قی زد: شاید تو پاسخی اسان می‌خواهی. پاسخی که زحمت کشتن و یافتن را از گردنت بردارد. من چنین پاسخی ندارم. چنین پاسخی، هرچه باشد، دروغ خواهد بود. آنگاه تاملی کرد و گفت: حقیقت، کمال است. تو این را می‌فهمی؟

پسرک عاجزانه سرتکان داد: نه. نه. روشن‌تر بگو. نمی‌شود روشن‌تر گفت؟

صدای پیرمرد از میان کوه کتاب‌هایش برخاست: چه پاسخ روشنی بدhem درباره‌ی چیزی که خودش روشن نیست؟ حقیقت شکل ندارد، در کلمه نمی‌کنجد، به عبارت در نمی‌آید. آنرا باید حس کرد، باید جست، و چون یافته‌ی می‌بینی که از قالب گریزان است.

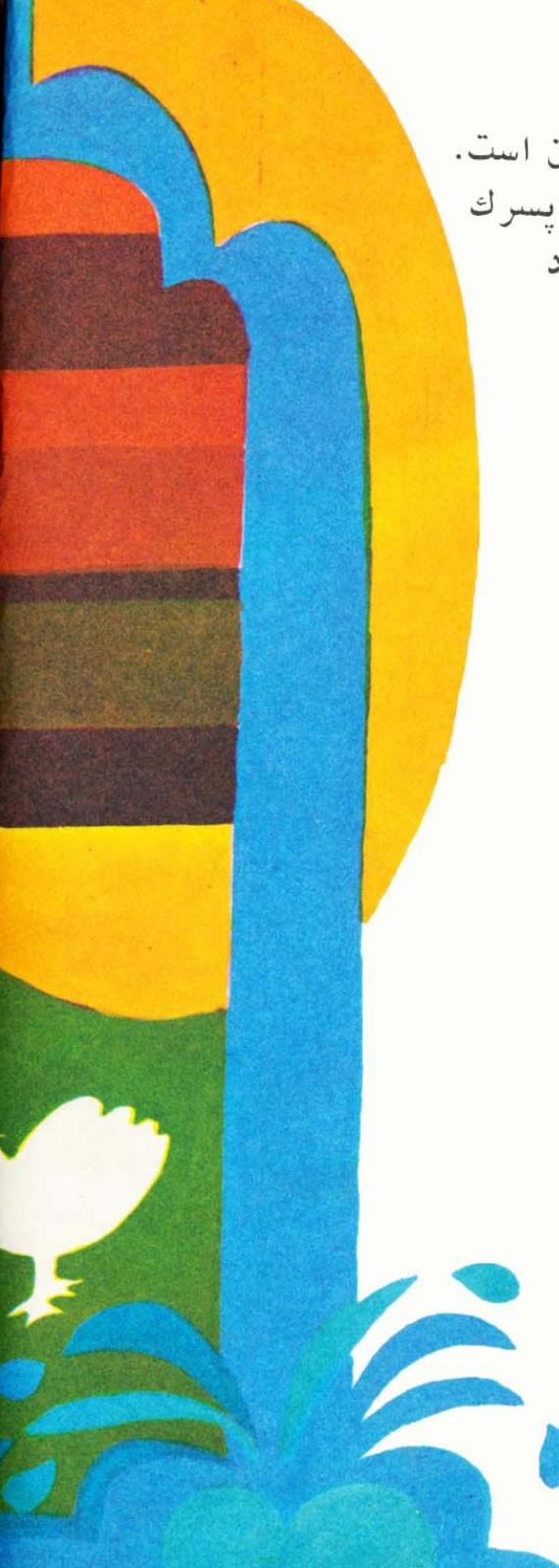
پیرمرد، به پنجه نگاه کرد. از پشت پنجه، ابرهای سفید در آسمان می‌رفتند. نگاه پیرمرد ثابت بود، لب‌های او به حرکت در آمد: کتاب می‌نویسد حقیقت اینجا و آنجا نیست. به‌زمان و مکان بسته نیست. حقیقت بر فراز همه‌ی این‌هاست. کتاب می‌نویسد جزیی از حقیقت در همه‌ی چیز هست. پس با هرچه روبرو شوی، می‌توانی از آن حقیقتی دریابی.

پسرک با شوق گفت: راستی این طور است؟

پیرمرد به او رو کرد و گفت: پاسخ، همیشه فرق می‌کند. به یاد داشته باش که می‌توان حقیقت را روی زمین دید. حقیقت، بین ماست. حقیقت، انسان است. حقیقت من و توییم پسر جان، من و توییم. چیزی بیرون از بشر وجود ندارد. حقیقت، فهم درستِ دنیا واقعی است. حقیقت، همان چیز‌هاییست که بین همه‌ی مردم جریان دارد.

پسرک با حیرت گفت: راستی؟

پیرمرد گفت: حقیقت، هر لحظه شکلی دارد. هم یکیست و هم بسیار. حقیقت چون ساقه‌ی نی‌ییست که کنار کلبه‌ی من سبز شده. آری، گفتم نی. می‌توان ان را چون قلاً بی در دست ماهی گیران دید. می‌توان آن را چون حصیری در زیر پای مردی یافت، می‌توان آن را در سقف کلبه‌ی پیرزنی مشاهده کرد. دام و حصیر و سقف. این‌ها صورت‌های گوناگون یک حقیقت است،



که همان نی باشد. تو می پرسی کدام؛ پاسخ به دست زمان است.
پاسخ هر لحظه را در خود آن لحظه باید یافت. می فهمی؟ پسرک
گفت: من برای فهمیدن بسیار کوچکم. بسیار نادانم. پیر مرد
در برابر او سه چیز گذاشت، قلمی، و نیزه‌یی و نیزه‌یی:
— وقتی هست برای نوشتن،

وقتی برای جنگیدن، و وقتی برای نغمه‌سردادن.
آری، زمانی باید نوشت. زمانی باید جنگید،
و زمانی باید به صدای خود گوش داد.
پاسخ، همیشه فرق می‌کند.

پسرک گفت:

ای پیر، ای پدر، آیا توبیش از همه می‌دانی؟
پیر گفت:

— افسوس، نه، جای دیگر کسی هست که می‌داند
بانوشن چگونه می‌توان جنگید،
و در جنگ چگونه می‌توان آواز خواند،
و با آواز چه چیزها می‌توان نوشت.
او از من بسیار داناتر است.

پسرک گفت:

او را چگونه بشناسم؟

— او راه می‌رود، و من نشسته‌ام. او یک
جای نمی‌ماند. او همیشه با تو فاصله‌ی کمی دارد.
— من او را خواهم یافت؟

— این با خود تست، اگر شتاب کنی بله، ولی تا
وقتی نشسته‌یی، او هر لحظه بیشتر از تو دور می‌شود.



وقتی پسرک بیرون آمد قبل از همه نیزار را دید. در نیزار باد می‌پیچید، و میان نی‌ها آهنج مبهمی جریان داشت. پسرک، سرخوش بود. به‌چند پرنده‌یی که از آسمان می‌گذشتند چشم - دوخت و بعد به دور دست‌ها نظر کرد. دشت، روشن بود و غباری آرام از زمین بر می‌خاست. در فاصله‌یی نزدیک، تپه‌یی تیره رنگ بود، و پشت آن یکی دیگر. بعدی کمر نگتر بود و گردآگرد، هر چه چشم کار می‌کرد طرح خاکستری کوه‌های بنشش.

پسرک این همه وسعت را دید، تشویشی در دل داشت. ولی آفتاب در وسط آسمان بود و او آرام آرام سرازیر شد. هر چند قدم یک بار جلوی سرعت خود را می‌گرفت و فاصله‌ی تا پایین را با نگاهی تندر می‌سنجد. اما کم کم روح سرازیری او را کشید، تندر و تندر دوید، و کمی بعد دیگر اصلاً او نبود که می‌دوید، خاکریز زیر پایش شره می‌کرد و او را با خود می‌برد. نسیم به صورت پسرک می‌خورد، و او بادله‌ره می‌خندید، او سر خوش از این لذت بود که سنگریزه‌ها جلوتر از او می‌دوند، و باد و نسیم و خاک او را با خود می‌برد، تاجایی که ناگهان ایستاد. به نظرش رسید که روی تپه‌ی نزدیک، کسی را دیده است، مردی را که بیشتر از همه می‌داند. ولی اکنون هر چه نظر می‌کرد او را نمی‌دید. به آبادی خودشان نظر انداخت کلبه‌ها واضح‌تر شده بود، و رفت‌آمد نقطه‌های کوچک دیده می‌شد. پسرک دادزد. هوی-هوی. ولی از کلبه‌ی خودش جوابی نرسید. پسرک رو به تپه‌ی نزدیک کرد و داد زد: هوی-هوی. ولی از تپه‌ی نزدیک جوابی نرسید. پس او اشتباه کرده بود. بله، شاید، شاید اصلاً چیزی نبود: به‌هر حال او باید به خانه بر می‌گشت. و برگشت، ولی هنوز چند قدمی ندویده، بار دیگر حس کرد که بر تپه‌ی نزدیک کسی را دیده است. برگشت و دید که از روی تپه‌ی نزدیک باد ملایمی خاک را به‌هوا می‌برد. بی‌شک او مردی را دیده بود که می‌رفت و چوب به دست داشت. ولی حالاً کجاست؟ شاید در غبار گم شده، شاید به پشت تپه پیچیده. شاید او همان باشد که بیش از همه می‌داند. تا آنجا راهی نبود. هر که بود نباید زیاد دور شده باشد.

پسرک اندیشید: «من با او فاصله‌ی کمی دارم» و راه افتاد.

خوش رودخانه که از سنگ به سنگ می‌گذشت، زیر افتاد، امید خوبی بود. پسرک صورتش را در رودخانه شست. نسیمی آرام نفسش را تازه کرد. ردپایی بود؛ او هنوز به دنبال ردپا می‌گشت. حالا سه روز بود که پرسان پرسان در راه بود. کسی نشانی نداشت. دنیا، بزرگت بود. دنیا خاموش و بی جواب ایستاده بود. پسرک سنگ به سنگ از رودخانه گذشت. ایستادن بی فایده بود. ایستادن بی فایده بود.

آبادی‌های کوچک و نزدیک که او در آنها سراغ مرد دانا را می‌گرفت، دوست بودند، شب‌ها هر طور بود جای امنی می‌یافت، و روزها به راه می‌افتداد. برای او لقمه‌یی و سقفی کافی بود. از این گذشته او کار بدل بود. از چند سالگی کنار دست پدر بود و هنوز هم وقت درو به صحراء می‌رفت. تعطیل‌ها بیشتر سراغ او را در گندمزار می‌گرفتند. او می‌دانست چطور با نوک بیل زمین را آماده کند، و می‌دانست چطور در خانه‌ی آماده‌ی زمین بذر بپاشد. و حالا که از جاده‌ی میان گندمزار همسایه می‌گذشت پسرهای دیگری را می‌دید که تلغه درو می‌گردند. او داد زد: «آیا شما مرد دانا را ندیده‌اید؟ او باید از این طرف گذشته باشد». آنها گفتند: « ساعتی است که از این جا کسی نگذشته است. و پیش از این فقط مردی بود که می‌رفت و عصا می‌زد».

پسرک اندیشید «من با او فاصله‌ی کمی دارم» و به راهش ادامه داد.



کنار هشت راهی که به آسیا می رسید، آسیابان به او جواب داد: من کسی را ندیدم پسر جان.
من فقط مشتری‌نام را می بینم. آیا او مشتری من است؟
پسرک سر تکان داد: نمی دانم.

آسیابان خندید: تو اصلاً عقب کی می گردی، خودت می دانی؟ تو هیچ نشانه‌یی نداری.
او پیر است یا جوان؟ کاسب است یا روی زمین کار می کند؟ بگو، من همه‌ی آنها یی را که اینجا
می آیند خوب می شناسم. آنها کیسه‌های گندم می آورند و کیسه‌های آرد می برنند. صبر آنها کم
است، پولشان کم است و راهشان دراز. من همیشه آنها را خسته دیده‌ام. توقف در اینجا جمع‌شان
می کند. در سایه‌ی دیوار می نشینند و از روزگار می گویند. غروب، هر کس از راهی می رود.
از این هشت راهی که آسیای مرد را به آبادی‌ها وصل کرده است. حالا بگو بینم، او از کدام راه
رفته است؟

دیگر زمانی بود که پسرک از خانه خبر نداشت. بی‌شک معلم هنوز از همه‌جا سخن
می گفت و آبادی زیر افتاب بود. بی‌شک بچه‌ها، اگر همبازی کم می آوردند، یادی از او می کردند.
کسی از مادر او پرسید «چند وقت است رفته؟» و مادر جوابی نداشت. پدر گفت «پسر من
هر جا که هست بر می گردد، او نمی تواند بی ما زندگی کند».
همبازی‌ها گفتنند: چرا عقبش نمی گردد؟

پدر گفت: کجا بروم، اگر من هم بروم کسی به زمین می رسد؟
معلم به پدر دلداری داد: نه، ناراحت نباشد. او شاگرد بدی نبود. البته، شاید من علت رفتنش را
هیچ وقت نفهمم. ولی او هرجا که باشد می تواند چیزی بیاموزد. این را مطمئن باشید.

صدای سگ‌ها پسرک را به خود آورد. صدای چرخ چاه می آمد.
پسرک آن دور دیواری از سرو دید و حس کرد که چیزی نزدیک است. به شتاب قدم‌هایش افزود،
و هنوز زیاد ندویده بود که خود را کنار آبادی تازه‌یی یافت. عصر بود، و از پشت دیوار
دراز سرو صدای‌های در همی می آمد. پسرک از دیوار بالا رفت و فریاد کرد: آیا شما مرد دانارا
ندیده‌اید؟

صدای او را کسی نشنید. آن پایین همه درهم می‌لویلند و با خشم می‌غیریدند. تقریباً همه‌شان چوب‌های بلند داشتند، بعضی بیش از یک چوب، بعضی قلوه سنگ‌هایی را در مشت پنهان کرده بودند، و یکی دونفر کمربند کشیده بودند. خشم نامعلوم آنها چنان قوی بود که پسرک به وحشت افتاد، و در همین موقع ناگهان فریاد بلندی او را به دیگران نشان داد: «یکی آن بالاست». هیاهو آرام فرونشست، و همه با کنجکاوی و نفرت به او نگریستند. پسرک خواست از دیوار پایین‌بپرد و بگریزد، ولی به جای آن داد زد: «من تازه واردم». صدای لرزان او چند تن را به خنده انداخت، ولی پسری که چهارشانه بود آنها را ساخت کرد: «گفتی تازه وارد؟» درست است، من او را پیش از این ندیده‌ام. پس تو تازه واردی. خب، خوش‌آمدی. مرا ارقی صدا می‌کنند، ما قرار است با بچه‌های محله‌ی پایین دعوا کنیم. باید توی راه باشند، از آن بالا نمی‌بینی؟

پسرک از آن بالا نگاه کرد: آن طرف گردوخاک بلند شده بود و سرو صدا می‌آمد.

قرقی گفت: خودشان هستند. بیا به کمک ما، به تو چوب می‌دهیم. اما به چوب بس نکن، مشت و لگد را هم به کار بینداز.

— من اهل دعوا نیستم.

قرقی یک دسته از موهاش را بالا انداخت: دعوا گاهی لازم است. مخصوصاً الان. ما باید چشم‌زهربی از شان بگیریم که یادشان نرود. اگر این کار را نکنیم دیگر کسی روی ما حساب نمی‌کند. بیا، چوب را بگیر، بپر پایین.

— همین‌جا خوبست.

— می‌ترسی؟

پسرک به عجله پایین پرید: نه چرا بترسم؛ بعد آرام گفت: ولی هیچ وقت اهل این جور کارها نبوده‌ام.

قرقی خنده‌ید: خب، پس کنار ما باش و داوری کن.

پسرک گفت: داوری این کار را نتیجه‌اش می‌کند. من می‌مانم و تماشا می‌کنم.

هنوز حرف روی هوا مانده بود که بچه‌های محله‌ی پایین با چوب و چماق و کلوخ، نعره‌کشان رسیدند. گردو غبار برخاست، هنوز چشم بهم نزدیک، دودسته با خشم و فریاد به جان هم

افتاده بودند. جمعیت داشت قرقی را با خودش می‌برد که پسرک فریاد زد: آیا این دعوا لازم است؟

قرقی از میان هیاهو جواب داد: «حالا می‌بینی، ما از این کار حسابی نتیجه می‌گیریم. خودت می‌بینی» و لی صدایش توی صداها گم شد. کلوخ و سنگ بود که در هوا می‌رفت و چوب بود که می‌افتاد و چوب بود که به تن می‌خورد. برق قلاب کمر، و کاردنдан و مشت، و کبودی و درد، و شدت و پافشاری. پسرک دائمًا خود را کنار می‌کشید، اما دعوا می‌آمد، او حتی دیگر نمی‌خواست تماشا کند، و لی دعوا به نزدیکی خودش رسیده بود. به دور و برش، به کنار گوشش، و یک دفعه دید و سط دعواست.







وقتی صدای استخوان خودش را زیر ضربه‌های چوب شنید، فهمید که نمی‌تواند تماشاگر باقی بماند. ولی نمی‌دانست که با چه کسی باید بجنگد. خون از بینی اش راه افتاده بود، و یک دندانش توی دهانش شکسته بود. حرکتی کرد، می‌خواست دشمنش را خفه کند که چشمش تار شد.

غروب فرود آمد. دیگر کسی گلاویز نبود. از همه‌ی میدان فریاد ضجه بر می‌خاست. معلوم نبود کی فاتح است و کی مغلوب. چوب‌ها به زمین ریخته بود. چند تن لنگان می‌گریختند. کسی زیر تنه‌ی کسی را گرفته بود و از معركه دورش می‌کرد. لباس‌ها پاره، تن‌ها خونین، سایه‌ها ناشناس. کسی بود که چشمانش دیگر جایی را نمی‌دید، کورمال به هر طرف می‌رفت و گریان راه را می‌پرسید. لباس‌های پاره را باد بر زمین غلت می‌داد. خون، صورت‌ها را تغییر داده بود. سگ‌های هراسان بین زخمی‌ها می‌گشتند و بو می‌کشیدند. پسرک همه‌ی این‌ها را به طور مبهمی می‌دید. سر او از ضربه‌یی ستگین به دوار افتاده بود. بی‌هدف می‌رفت و ناله‌ها را زیر پای خود می‌شنید. یک‌جا ایستاد و به شبح درختی خیره شد که اینک دیگر شاخه‌یی نداشت. در همین موقع دستی سخت مج پایش را گرفت، پسرک تکانی خورد و به زحمت نگاه کرد، و در یک قدمی خود قرقی را دید که زمین را چنگ می‌زد و دندان می‌گرفت و گریان مادرش را می‌خواست. پسرک سنگینی بدن خود را رها کرد و به زانو افتاد. نگاهش کرد: اینک داوری را بین «این همان جوان چهارشانه‌ی سر سخت بود؟» - پسرک بی‌اختیار فریاد کرد «چه نتیجه‌یی می‌خواستید بگیرید؟ - چه نتیجه‌یی؟» و شب فرود آمد.

چند سایه با چراخ از دور می‌رسیدند، چند سایه بین ناله‌ها به دنبال گمشده خود می‌گشتند. در نور پریده رنگ چراخ، پیرمردی جوانش را کول کرده بود و با خود می‌برد. این طرف مادری از حسرت پرسش زوزه می‌کشید، و یک‌جا کسی بین گریه دعا می‌خواند. یک‌سی به او نزدیک شد و صورت او را در نور گرفت، ولی زود نومید شد و با چراگش دور شد. نسیمی وزید که ناله‌ها را با خود می‌برد. پسرک با همه‌ی نیروی خود روی پایش ایستاد، و در همین موقع حس کرد که بزرگتر شده است.

آن شب پسرک لقمه‌یی نیافت، و پناهی زیر سقفی نداشت. همه‌ی شب ستاره می‌شمرد. کنار دیواری یله بود، و از گرسنگی سنگ گاز می‌گرفت. صدبار اندیشید به خانه باز گردد. تصویر مهر باز مادرش را بر سر نماز یاد آورد و لبخند خوب پدرش را وقتی که به نوازش باد بر گندم‌ها چشم امید دوخته بود. پسرک با لبخندی به خواب رفت، اما مزه‌ی شور اشک هنوز زیر زبانش بود. سحر، ناگهان خود را در جاده‌یی یافت. از آن طرف چینه‌ها درختان میوه پیدا بود. پسرک صورت خود را در آب روان جویی شست، و به رفتن ادامه داد. اما زیاد نتوانست برود. پاهایش نیرو نداشت. ماند و به دیوار تکیه داد. برای سیر شدن راهی نبود جز اینکه از دیوار با غ بپرد و میوه بچیند. به سخنان معلم اندیشید: «این راه درستی نیست، از دیوار پریدن و میوه دزدیدن».

— ولی من حالا گرسنه‌ام.

— به احترام اخلاق باید از کنار دیوار گذشت.

— این اخلاق، فقط به صاحب با غ احترام می‌گذارد. این اخلاق بذندگی و مرگ من توجهی ندارد.

— توجه کن که اصول اخلاقی می‌گوید دزدی بد است. این را خود تو هم قبول کرده بودی.

— اصول اخلاقی وقتی می‌تواند این را بگوید که قبل از سیر کرده باشد. من آن وقت سیر بودم.

— به احترام بگذار، و از این فکر بگذر.

— این چه اخلاقی است که اگر به آن عمل کنم، قدم آخرم خواهد بود؟ ضعف نزدیک است کار را بسازد. خون زیادی از پایم رفته. اگر چیزی نخورم همینجا می‌میرم. گمان نمی‌کنم اخلاق اجازه بدهد از گرسنگی بمیرم. نه، من از دیوار می‌پرم.

شلوغی و شوروشوق. نمایش مطربها. تماشا. تماشا در آبادی. روز خوشی بود. خمن را برداشته بودند. آنها که با دست پُر از فروش برمی‌گشتند، با خود دسته‌ی مطربی آورده بودند. میان آبادی مطربها زدند و خواندند و دست آخر نمایشی درآوردند. نمایش خنده‌اوری که سرگرم‌کننده بود، و چیزهایی از حقیقت داشت. بچه و بزرگ‌با آنها کف می‌زدند و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. فقط دونفر بودند که از تماسای بازی گریان برگشتند. یک زن و یک مرد که از سر بالایی به طرف خانه‌ی خود می‌رفتند، آنها یاد پسر بزرگشان افتاده بودند که چند سال پیش وقت تماسای بازی مطربها کنارشان بود، و با قمهقهه می‌خندید:

– کی فکرش را می‌کرد که سه روز بعد بی‌خبر بگذارد برود. کی فکرش را می‌کرد؟

اینک سال‌ها از روزی که پسر کی به‌قصد یافتن معنای حقیقت از خانه بیرون رفته بود می‌گذشت. او دیگر پسرک نبود. جوانی بود با بنیه‌یی قوی، که از همه‌چیز اندکی می‌دانست. او با دست‌هایش کار می‌کرد، و گرچه در ساختن زیاد ماهر نبود، ولی گلیم خود را از آب می‌کشید. هنگام سردی و برف جایی ماندگار می‌شد، و با آب‌شدن یخ‌ها به راه می‌افتداد. هنگام ماندن، باز نمی‌ماند. از هر که اندکی دانایی داشت چیزی می‌پرسید و در پاسخ گرفتن هرگز قانع نبود. او آموخت که چگونه سقفی بر چهار دیوار بسازد و سپس توانست با یافتن گلیم را فرا گیرد. او اینک کارهای چوبی را نیک می‌دانست، و در بافتن حصیر و رشتن نخ چیره دست بود. او به دیگران در کارشان کمک می‌کرد، و در عوض خوراک و جای خواب می‌گرفت. گاه کودکانی بودند که گرد او جمع می‌شدند، و آنچه را که در گشتوگذار دیده بود، چون حکایتی برایشان می‌گفت. برایشان می‌گفت که پی‌مرد دانا می‌گردد و کسانی هستند که مرد دانا را دیده‌اند. آنها همیشه مرد تنهایی را دیده‌اند که از راه دوری می‌رود. او چوبدست بلندی دارد، و موهای سرش به سفیدی برف زمستان است.

جوان تشنه بود. عجیب تشنه بود. آفتاب تند در تمام راه دراز او را آزار داده بود. او به دنبال جرمه‌ای آبی پا به این ولایت غریب گذاشت. در کوچه‌های بسیار پرسه زد. دری باز نشد، صدایی نیامد، کسی نگذشت. شاید همه رفته بودند، و گرنه نمی‌شد اینقدر همه جا خلوت و خالی باشد. او باید کسی را می‌جست و جرمه‌یی آب می‌گرفت. در این فکر بود که حیاط روشنی دید. دیوار حیاط از نی بود، پرچینی از نی. جوان پیش رفت و سرک کشید. آن طرف پرچین، چشمش به مجلس عروسی افتاد. عروس، نیمرخ، روبره آینه نشسته بود – او بی‌شک زیبا بود. آینه و شمعدان و کتاب و کلله‌قند و تور و شیرینی همه‌چیز شریک و شاهد شادی بود. شاید دل کسی می‌تپید. جوان نخواست شادی را بشکند، از آنجا گذشت و به خانه‌ی بعدی نظر کرد. در حیاط منزل بعدی زنی طفل کوچکش را می‌خواباند. گهواره را تکان می‌داد، و بسیار آهسته زمزمه می‌کرد. کودک لبخند شیرینی داشت. جوان نخواست خواب کودک را بشکند، از آنجا گذشت و به خانه‌ی بعدی نظر کرد.

در حیاط بعدی نکاهش بهزنسی افتاد که به کودکان خود درس قرائت می‌داد. بادبزنی در دست، کلمات رانشان می‌داد، و آنها هر کلمه را دسته جمعی می‌خواندند. حواس بچه‌ها جمع درس بود، جوان نخواست درس بچه‌ها را بشکند، از آنجا گذشت و به خانه‌ی بعدی نظر کرد. در خانه‌ی بعدی زنی را دید پیچیده در چادر که به نماز ایستاده بود. و در گوش‌هایی دیگر دخترها و پسرهایش دور سفره نشسته بودند، و آرام و بی‌صدا به کاسه‌ی غذا دست می‌بردند. جوان نخواست نماز او را بشکند، از آنجا هم گذشت و به خانه‌ی بعدی نظر کرد.

در حیاط بعدی چشمش به چند نفر افتاد که بالای سر زنی جمع شده بودند و گریه می‌کردند. کسی چادری به روی زن کشید، و گریه‌ها بالا گرفت. بعضی به سروروی می‌زدند، و بعضی صدای خود را فر و می‌خوردند که کسی گریه‌شان را نشنود. جوان نخواست عزارا بشکند، رفت و در خانه‌ی بعدی نظر کرد.

اینجا دختر بچه‌یی را دید که تنها میان حیاط با خود بازی می‌کرد. هفت خانه‌ی گچی روی زمین کشیده بود، و سنگ کوچکی داشت که لی لی کنان و با تیپا از خانه‌ها یکی یکی رد می‌کرد. جوان نخواست بازی او را بشکند، از آنجا گذشت و به خانه بعدی نظر کرد.

حالا او دوباره کنار مجلس عروسی بود. عروس نیمرخ روبره آینه نشسته بود. او بدون

شکریبا بود. آینه و شمعدان و کتاب-عروسان از تشنگی جوان خبر داشت. برخاست و جام آبی به طرف او آورد و به او لبخند زد. جوان سعر شده جام آب را گرفت و تا ته سر کشید. صدای ساز و دهل آمد. جوان دلش می خواست بماند، می خواست بماند. ولی فقط ساعتی پیش بود که مردادنا



را از دور دیده بود، از راه بسیار دور، که سوار بر ارابه‌یی می‌رفت. این گشت و گذار باید جایی تمام می‌شد. آنجایی که او مرد دانا را بیابد. فقط آنجا.

عروس مثل اینکه از همه‌ی این فکرها خبر داشت. جام خالی آب را گرفت و بدون کلمه‌یی برگشت، و دوباره نیمرخ رو بروی آینه نشست. او بدون شک زیبا بود.



اینک جوان بر سر دوراهی ایستاده بود و نمی‌دانست از کدام برود. او از هیچکدام راه‌ها خبر نداشت، واژ طرفی نمی‌خواست به بخت و اگذار کند. باید کسی چیزی می‌دانست. صدای چرخهای یک گاری او را به خود آورد. کسی می‌آمد و گاری را به دنبال خود می‌کشید. تنش لاغر و صورتش آفتاب‌سوخته بود. بی‌اعتنایکی از دوراه را رفت و جوان به دنبالش راه افتاد: آهای! من می‌توانم کمک کنم. این گاری سنگین است.

— کمک کردن که گفتن ندارد. نشان بد همه‌می‌کنی. اسم من فینگلی است و با هر چه نامرده است سرجنگ دارم. ترا که سر جاده دیدم خیال کردم باجگیری.

— باجگیر؟

— چکار باید کرد با آدمی که به موقع می‌رسد و محصول آدم را از دستش می‌گیرد؟

— من به اینطور آدم برخوردم.

— من هر روز برمی‌خورم. آبادی ما سر راه است، و هر کس بالاخره روزی گذرش به آنجا می‌افتد.

جوان خوشحال شد: راستی؟ پس شاید آنکه عقبش می‌گردم آنجا باشد.

— کی؟ تو عقب کی می‌گردی؟

— مرد دانا. عقب مرد دانا می‌گردم. بهمن گفته‌اند که با او فاصله‌ی کمی دارم.

— وقت خوبی آمدی. این روزها آبادی ما امن است. باجگیرهای آبادی‌های دیگر رفته‌اند. اگر دستم به آنها برسد —

— «می‌خواهی چه کنی؟ من اهل دعوا نیستم. دعوا به هر شکل که باشد بی معنی است.» آنها در انتهای جاده می‌رفتند، و صدای چرخ گاری در تمام فضا پخش می‌شد. ساعتی بعد وقتی به آبادی رسیدند دوست شده بودند، و چنان سرگرم گفت و شنید بودند که فینگلی متوجه نشد وضع کوچه مثل هر روز نیست.

— درست است. ممکن است مرد دانا از تو زیاد دور نباشد. چه می‌خواهی از او بپرسی؟

— می‌خواهم بدانم حقیقت چیست؟

— خیلی گرم است. گفتی حقیقت؟ هان. درویش می‌گوید آن بالاست. پدرم می‌گفت همین پایین است. حقیقت که یک چیز نیست. فعلًا حقیقت اینست که هوا گرم است. تو خانه داری؟

— فعلانه.

— بیا به منزل ما، حتماً گرسنه‌یی.

فینگلی ناگهان ساكت شد. یکدفعه دیده بود که بچه‌ها را می‌اندازند توانی مدرسه و در را به رویشان می‌بندند.

— چرا در را به رویشان می‌بندید؟

— خطرناک است تو کوچه باشند. خطرناک است.

— مگر چه شده؟

— نمی‌دانی؟ به میدان برو. هرچه هست آنجاست.

رنگ از روی فینگلی پرید. چوبدستی‌اش را برداشت، و گاری را رها کرد. او به طرف میدان می‌دوید، و جوان هم به دنبالش. در میدان اهل آبادی، زیر آفتاب، برخی نشسته و برخی ایستاده، منتظر بودند. و انطرف سه قلچماق غرق در اسلحه و قطار فشنگ، سوار بر اسب، حالتی تهدیدآمیز داشتند. آن که قوی بود، سبیل سیاه بزرگ پشت لبس را تاب می‌داد، و تفنگ بلندش را به رخ می‌کشید. قطار فشنگی از برش آویخته بود، و قدارهایی بر کمرش برق می‌زد. و در پر ابرش ریش سفیدهای آبادی التماس می‌کردند:

— به بچه‌های ما نگاه کن چخماق خان. ما کار می‌کنیم. ما خیلی کار می‌کنیم و نتیجه‌ی کمی می‌گیریم. چرا نمی‌کذاری این یک لقمه نان به خوشی از گلویمان پایین برود. چرا رحم نمی‌کنی؟ بیا امروز مهمان ما باش و فردا برو. ولی دست از سر ما بردار چخماق خان. جان ما به لب رسیده. ما نداریم که هرچه پیدا می‌کنیم برای خرج عیش تو بدھیم.

چخماق خان از عصبانیت سرخ شده بود ولی می‌خندید: هاه هاه، چه حرفهمای بامزه‌یی! مرا که می‌شناشید. چخماق خان دست خالی بر نمی‌گردد. شما فروش خوبی کرده‌اید. من از تک تک شما سه‌هم می‌خواهم. سه‌هم چخماق را بیاورید، و گرنه به زور می‌گیرد!

فینگلی ایستاده بود و به این منظره نگاه می‌کرد.

جوان گفت: چرا التماس می‌کنند؟

فینگلی به گریه افتاد: کاری نمی‌شود کرد. او بیرحم است. او قوی است، او اسلحه دارد. چخماق خان سر بلند کرد: من خاک هشت‌آبادی را به توبره کشیده‌ام. وقتی تفنگم به-



کار بیفتند مرد و زن نمی‌شناسند. وقتی اسیم را هی کنم از سر کوچک و بزرگ می‌گذرد.
کارِ من گرفتن باج است، و من به تک تک شما می‌گویم که هر وقت زبانم خسته شود،
قدارهایم به جای من حرف می‌زند.

فینگلی ناگهان چوب دستش را بلند کرد و نعره‌کشان به طرف چخماق‌خان دوید.
ولی پیش از آنکه بر سد دوسوار دیگر راهش را گرفتند، و یکی او را به شلاق بست.



نعره‌ی فینگلی به‌هوا رفت، و همه‌ی این نعره تکان خوردند.

چخماق فریاد زد: من عصبانی شدم. یکی به‌من حمله کرد. شاید این کله‌خشک یادش رفته بود که چخماق شکست‌ناپذیر است. ولی حالا توی مغزش فرومی‌رود. در میدان همه به‌سر و صورت خود می‌زدند، و آن میان فینگلی در خاک و خون به‌خود می‌پیچید. چخماق نعره زد: اینجا کس دیگری هم هست که خواسته باشد بامن بجنگد؟

جوان بی اختیار پا به‌میدان گذاشت: من هستم!

دست سواری که شلاق می‌زد در هوا ماند. اهل آبادی با وحشت به‌این ناشناس نگاه کردند. و فینگلی فریاد کرد. جلو نیا. تو اهل دعوا نیستی. تو گفتی دعوا بی معنی است.

جوان نعره زد: اینجا وضع فرق می‌کند. جاهایی هست که نجنگیدن بی معنی است. جاهایی هست که مردن حق است.

چخماق‌خان بی اختیار خنید: احمق‌جان، بادست خالی این وسط چه می‌کنی؟ به‌خودت رحم کن. من تفنگ دارم. اسب دارم. شلاق دارم. فهمیدی؟ بگو با کدام نیرو مرا شکست می‌دهی؟

— با نیرویی که نتوانی به‌آن بخندی. نیرویی بزرگتر از خود!

— کو؟ کجاست؟

— به دور و برت نگاه کن چخماق‌خان. تو کژدمی هستی در محاصره‌ی چوبه‌ای خشک که آماده‌ی آتش گرفتن است.

— هاه، شنیدید؟ شعر می‌گوید.

— «پس بگذار تا آخر بگویم چخماق‌خان. ترا از اسب می‌توان فروکشید. شلاق ترا می‌توان گرفت. و قدره‌ی ترا می‌توان شکست. به‌این جمع نگاه کن که در آنها ولوله افتاده. تو با تک تک آنها حرف می‌زنی، من باکلشان. اگر کلشان از زمین بلند شوند تو پایین می‌غلتی. اگر کلشان نفس بکشنند تو مثل پرکاهی به‌هوا می‌روی، اگر کلشان آب دهان بیندازند تو غرق می‌شوی». چخماق‌خان نکران به جمعیت نگاه کرد، و با پا به‌شکم اسب خود کوفت. اینک دیگر کل آبادی به‌خروش افتاده بود.

— «ای احمق، می‌دانی چه کردی؟ آنها به فکر افتادند». تند سر اسب را برگرداند و هی کرد، ولی ناگهان غباری از حرکت جمعیت را در برابر خود دید. به طرف دیگر تاخت کرد،

ولی همه‌ی راه‌ها بسته بود، و دایره تنگ‌تر می‌شد. چغماق و دوسوارش دیوانه‌وار و نعرد – کشان به هر طرف می‌رفتند با بیل و کلنک و چوب‌دستی روپرو می‌شدند. در غبار، نیروی مقابل معلوم نبود، فقط چیزی مهیب همه‌جا حرکت می‌کرد. آنها وحشت زده دست به تنگ و قداره بردنده، ولی پیش از آنکه حتی ماشه‌یی بچکانند، گرداب جمعیت آنها را فروکشید. جوان رویش را بر گرداند که چیزی نبینند، و گوش‌پایش را گرفت که چیزی نشنود. امادر آن حال چیزی به یاد آورد، جمعیت را شکافت، و از میان غبار به طرف فینکلی دوید. ولی در چند قدمی ماند و خیرد شد. فینکلی دیگر تکان نمی‌خورد، اما لبخند رضایتی بر لب داشت. جوان در برآبر او به نماز ایستاد، و در میان وحشت خود به صدائی بلند گریست. در همین موقع حس کرد که بزرگتر شده است.

در تمام راه صدائی رود جاری بود. و تمام روز از صدائی چلچله‌ها پر می‌شد. کسی به خانه بر می‌گشت، اما جاده‌ها برایش آشنا نبود. او اینک خاصیت گیاهان جنگلی را می‌دانست و آنها را آسان می‌شناخت. او می‌توانست از روی ستارگان راهش را پیدا کند، نی‌یی داشت و می‌توانست آن را بنوازد. گلیمی بافتہ بود که اینک برای اهل خانه سوغات می‌برد. حاصل سال‌ها.
– ایا خوشحال بود؟

کنار راه کسی را دید که درخت می‌انداخت. مردی که تبر می‌زد و عرق می‌ریخت، صدائی تبرش با نسیم نفسش در هم بود، و از گرمای پراهنش را روی پشته‌های چوب انداخته بود. جوان سلام کرد، و چوب بر او را دید. فرصتی برای استراحت بود. مرد بی اختیار روی پشته‌های چوب نشست، و کوزه‌ی آبش را از کناری برداشت و به دهن برد. جوان آب خوردن او را با شوق تماشا کرد، و راه افتاد. ولی شنید که مرد صدایش می‌کند:

– های! تنها کجا می‌روی؟

جوان ایستاد: به خانه بر می‌گردم.

– خوشحالی که بر می‌گردی؟

- بله. بله که خوشحالم.
- پس چرا اینقدر آهسته می‌روی؟ کسی که خوشحال است تندتر از این می‌رود.
- جوان به جاده خیره شد: می‌دانی. من سال‌ها مرد دانارا می‌جستم.
- هوم. هر مردی هر قدر هم که دانا باشد بدون هیزم از سرماتلف خواهد شد. تو سردت نیست؟
- چرا، یک کم.
- ولی من از حرارت دارم می‌سوزم. آدم باید هیزم باشد تا به هیزم محتاج نباشد. من وقتی کار می‌کنم آتشم، اما امان از بعدهش.
- بعد؟
- دنیا سرد است برادر، و همه‌ی هیزم‌ها برای گرم کردن آن کافی نیست. با وجود این تو هم به قدر خودت آتشی روشن کن، شاید چند نفری را گرم کنی.
- جوان به مهی خیره شد که از میان جاده برمی‌خاست: او باید از من خیلی دور باشد.
- باید خیلی دور باشد.
- چوب بر گفت: من چند سال پیش پسر کی را دیدم که به دنبال حقیقت می‌گشت.
- حقیقت؟
- آن موقع هر دوی ما جوانتر بودیم. من هم چیزهایی از جهان می‌دانم.
- من نشانه‌های او را گرفتم.
- حرثهای گنگ. من به تو گفتم حقیقت متاع ناچیزی است که هر گوشه معامله می‌کنند.
- حقیقت را ارزان می‌فروشند و ارزان می‌خرند.
- من خسته‌ام. من باید به خانه برگردم.
- می‌دانم. من به تو گفتم خسته‌یی برسو، زمستان چلچله‌ها را کوچ داده است. برسو که قبل از زمستان به خانه برسی.
- من به خانه نرسیدم.
- من گفتم حقیقت را رهای کن.
- این سال بعد بود.

– من گفتم بیمه‌وده می‌گرددی. رها کن. مرد دانا را به حال خود بگذار. مرد دانا هرجا که باشد باید الان هیزم زمستانش را فراهم کند.
– این سال بعد بود.

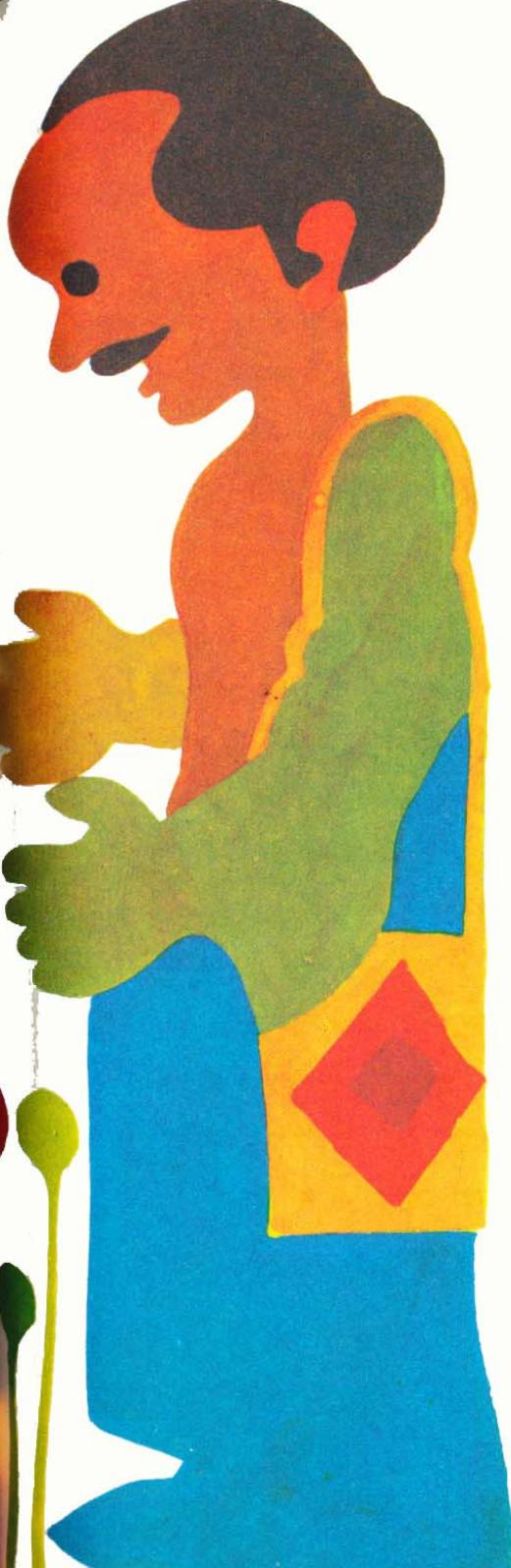
– و تو راه افتادی. یادت هست؟
و جوان راه افتاد. مه از زمین بر می‌خاست. مرد هیزم‌شکن با چشمان خسته دور شدن او را در مه تماشا کرد، و بعد چشمان خود را بست. تکیه داد. و لب‌خند زد.

آن که به خانه می‌رفت، کنار معركه‌یی به تماشا ایستاد، و پس از آن دیگر به سوی خانه نرفت. در معركه چه دیده بود؟ آیا حقیقت را معامله می‌کردند؟ شنید که کسی به حقیقت سوگند می‌خورد. گلیمی را که داشت فروخت و پا به شهری بزرگ نهاد. آنجا چندی ماند و به کارهای سخت تن داد، در همین حال او کتابهای بسیاری را ورق زد، و در بسیاری از آنها زمانی دراز فرو رفت. او به مجلس‌های درس رفت، و در می‌فروشی هابسیار پرسه‌زد. در بازار قدم گذاشت، و آنجابازرگانی فربه با او گفت: هر کس در پی سود خود است، تو نیز در پی سود خویش باش. اینجا بمان و شاگردی کن، بیش از آنچه حقیقت به تو سود دهد مزد می‌بری.

او از کنار وسوسه‌ها می‌گذشت، و روزی که سرانجام پا از شهر بیرون می‌گذاشت از شاعری شنید: هوشیار باش که حقیقت را از زبان چه کسی می‌شنوی. حقیقت را می‌توان به دلخواه با کلمات تغییر داد. چنان دلخواه، که دیگر حقیقت نباشد.

جوان از شهر بیرون رفت. اما می‌دانست که شهر از یاد او بیرون نخواهد رفت.





آفتاب بالاتر بود. ورود پایین‌تر. بین خورشید و رود، روی پل، مردی قلّاب به دست منتظر نشسته بود. کلاهی حصیری بر سر داشت، و با این وجود صورتش تیره و شکسته به نظر می‌آمد.

جوان از او راه را پرسید.

مرد لبخند زد: هوم. گم‌شده‌یی؟ اینطور به نظر می‌رسد. شاید تو آن کسی هستی که مردی به دنبالت می‌گشت.

— به دنبال من؟ کی، پدرم؟

— مردی بود پیر که عصازنان می‌رفت. به نظرم رسید که مرد دانایی بود.

— مرد دانا؟

— آری، به گمانم. من درست ندیدمش.

— پس چطور فهمیدی عصا می‌زد؟

— از صدای چوب. چوب عصایش به زمین می‌خورد.

— چطور فهمیدی داناست؟

— او چون دنیادیدگان سخن می‌گفت: او می‌دانست آنکه خوراکش ماهیان رود است، خود می‌تواند خوراک ماهیان رود باشد. او مرا به فکر انداخت.

— کجا رفت، از کدام طرف؟

— به طرف آبادی

— به او می‌رسم؟

— چرا نرسی؟ تو با او فاصله‌ی کمی داری.

در آبادی هیچکس پیر مرد عصاکش راندیده بود. هیچکس ندیده بود که پیر مرد به آبادی وارد شده باشد. آبادی همین یک راه را داشت. جاده‌ی دیگری نبود، جز پلی به رودخانه، که اینک خراب بود. جوان به چشم خود پل را دید که سیلاپ بهار پیش آنرا در هم شکسته بود. و به این ترتیب پیر مرد، بین برخورد با مرد ماهیگیر و رسیدن به آبادی چه شده است؟

جوان اندیشید: «شاید ماهیگیر دروغ می‌گفت – ولی نفعش چه بود؟ – یا شاید من بد فهمیده‌ام. ماهیگیر گفته بود که به صورت مردنگاه نکرده است. این درست، ولی صدای عصا را شنیده بود.» جوان با خود گفت «شاید مرد دانا اصلاً پیر نیست، و شاید به جای عصا، کفش چوبین دارد» او به هر کس خیره می‌شد و می‌کوشید از رفتار او پی ببرد که آیا مرد داناست یا نه. بسیاری بودند که پیر نبودند، و بسیاری که کفش چوبین داشتند. هر کس می‌توانست مرد دانا باشد. جوان در آن میان می‌گشت و با همه سخن می‌گفت و از ایشان بسیار می‌آموخت. و درست هنگامی که می‌اندیشید مرد دانا را یافته است، ناگهان خود را از او فرسنگ‌ها دورتر می‌یافت.

آبادی، تمام زمستان در محاصره‌ی برف بود. روزی از روزهای اول سال او کفشهایش را به پا کرد. دوره‌ی ماندن سرآمدۀ بود، و فصل جست و جو آغاز می‌شد. اما این صدای طبل و شیپور چه بود که از طرف میدان می‌آمد؟ همه به سوی میدان می‌رفتند. از گذرنده‌ی پرسید و او به عجله گفت قرار است اهل آبادی پل را دوباره بسازند. از چند روز پیش زمزمه‌اش شنیده می‌شد، چند پیر مرد جلو افتاده بودند، و امروز هر کار دیگری خود به خود تعطیل بود. زنها به کنار رودخانه کماج غذا می‌بردند، و جوانها جلوتر می‌دویدند. مادری بچه‌ی شیرخورش را به پشت بسته بود، دنبال زنی دیگر چند بچه‌ی خردسال می‌آمدند. دسته‌ی طبل و شیپور پشت سر پیر مرداها در حرکت بود، و چند گاری از بین جماعت راه خود را پیدامی کرد. هنوز آفتاب نزده، کار شروع شده بود. چند جا کپه‌های خاک سنگ، یک طرف پشته‌های گل. و در دست مرداها بیل و کلنگ و تیشه. بعضی پاچه‌ها را بالازده بودند و گل لگدمی کردند، طبل و دهل می‌زد، و آنها هر



چند لگد یک بار می گفتند «هی». بچه های کوچک دست می زدند، کسی آواز می خواند، و دخترها کوزه های آب را دور می گردانند.

داشها و ورزشکارها از گوشه و کنار سنگ های بزرگ را سوار گاری می کردند. و گاهی بود که سنگی آنقدر سنگین بود که به زور چند نفر هم از جا تکان نمی خورد. راه رودخانه را موقتاً کج کرده بودند. و حالا تنہ های درخت، و الوارها را می آوردند. عده بی سر زن به می گرفتند، بعضی ماله می کشیدند، و بعضی آهک را آب می دادند. جوان میان آنها بود. گاهی گل لگد می کرد، گاهی سنگ می آورد. یک بار زیر تنہ درختی را گرفت، و عاقبت ناوه هی گل را به دوش کشید.

روز اول پل تمام نشد. غروب همه به خانه برگشتند، و فقط دو سه نفر بودند که پهلوی پل نیمه تمام خفتند. جوان یکی از آنها بود. او تمام شب ستاره ها را می شمرد و خوشحال بود. حس می کرد که بین او و پل رابطه بی هست.

فردا سحر کار دوباره آغاز شد. هیاهو بالا رفت، و همه چیز مثل روز پیش. حتی پیر مرد ها با چیق هایشان روی همان سنگ های دیروز نشستند، و با نگاه حسرت به شور جوانها نگاه کردند. پل بالا می رفت. غروب که شد از پل جز اندکی نمانده بود.

تمام شب جوان ستاره می شمرد و خوشحال بود. حس می کرد که بین او و پل رابطه بی هست.

فردا صبح از صدای هیاهو گران کار بیدار شد. و دید که از طرف خانه ها می آیند. دخترها دامن های رنگین پوشیده بودند و دستمالهایشان را در هوا تکان می دادند. ضرب مداوم موسیقی آنها را به شوق آورده بود. جوان بیل را برداشت، و همه به لگد کردن گل افتادند. نزدیک عصر پل تمام شد. در حالیکه هنوز تکه های بزرگی از سنگ و السوار مانده بود. مرد پیری آمد و همه را دعا کرد و اشک از گونه اش سرازیر شد. کدخدای آمد و روی جوانها را بوسید و همه را به شام دعوت کرد. وقتی به او رسید گفت: تو ازما نیستی جوان، ولی مثل ما بودی. اینجا بمان و زن بگیر. تو دیگر برای خودت مردی هستی. شب شام را با دیگران به خانه می بیا مرد. حرفهای خوبی دارم.

مرد سرش را پایین انداخت. اینک او از پسر کی که سال‌ها پیش از خانه‌اش بیرون آمد، سال‌ها دور شده بود. او دیگر برای خودش مردی بود. از این فکر لبغندی برلبانش نقش بست و به پل نگاه کرد. در نور کامل غروب، پل بر پای ایستاده بود، کامل و مستعکم. و درست در همین موقع مرد حس کرد که بزرگتر شده است.

روزهای بدی بود. هر روز بدتر از روز پیش. آن‌سال قحطی و بیماری بسیاری را از پا درانداخت. در آن سال بد، مرد تنها ماند. در آن‌سال درها بسته بود. کسی مهمان به خانه نبرد کسی به خواستگاری نرفت. بیماری مسری عجیبی درو می‌کرد. به نظر می‌آمد که هر کس بیماری را با خود حمل می‌کند. هر کس از دیگری واهمه داشت. و خودش را از دیگران می‌دزدید. آن سال مرد تنها ماند، و تنها به مرگ اندیشید. مرگ. بی‌شک این جزیی از یک حقیقت بزرگ بود.

مرد تنها و بیمار کنجدی خزیده بود. و هر چه رنجور تر می‌شد بیشتر به خاطره‌های خوب زندگیش فکر می‌کرد. به یاد پلی افتاد که دو سال پیش از آن گذشت. پلی که دو سال پیش آن را با دیگران ساختند، و آبادی‌ها را به یکدیگر راه دادند. به یاد این افتاد که کسان بسیاری به او نشانه‌های مردی را گفته بودند که بیش از همه می‌داند. آنها او را به چشم دیده بودند. ولی نشانی‌ها اصلاً بهم شبیه نبود. حالا به یادش می‌آمد که یک بار، یکی از کسانی که به او نشانی می‌گفت، خود بسیار به مرد دانا شبیه بود. آری آنها در یکدیگر بسیار نگریسته بودند، و هیچیک سخنی نگفته، از کنار یکدیگر گذشته بودند.
— آیا واقعاً او مرد دانا بود؟

با آب شدن برفها، مرد به راه افتاد. او می‌خواست بین اندیشه‌های مرگ، زندگی را جست و جو کند.

- توی غلغل شلوغی قهقهه خانه، ابلمه‌ی خندان به مرد نزدیک شد.
- ها شنیده‌ام عقب همسفر می‌گردی. این راه سختی است. مجبوری بروی؟
- به من نشانی کسی را داده‌اند که عقبش می‌گردم.
- منهم مثل تو بودم. توی بچگی دنبال سایه‌ی خودم می‌دویدم اما بهش نمی‌رسیدم. تو که به دنبال سایه‌ی خودت نمی‌گردی. هان؟
- من به دنبال مردی می‌گردم که بیش از همه می‌داند.
- مرد دانا؟ هه، خوب گیرم آوردم. مرد دانا خود منم. تعجب نکنی، منهم به اندازه‌ی خودم می‌دانم. چه می‌خواهی بپرسی از مرد دانا؟
- درباره‌ی حقیقت.
- حقیقت؟ حقیقت الان توی جیب من است. کدام جیب؟ بگذار بگردم. جیب راست که نیست. هان اینهم جیب چپ، پیدا شد اینجاست – و سکه‌یی کویید روی میز – حقیقت اینست. باهاش می‌توانی آبگوشت بغوری. همه‌جا می‌توانی خرچش کنی. آره، لاکردار باید زیاد دنبالش گشت.
- من دنبال حقیقتی بزرگتر از این می‌گردم.
- بزرگتر از این خدا نیافریده و بشر ندیده. اینجا بمان. رفیق شده بودیم. اما حالا تو داری می‌روی. یعنی پشت‌کوهی‌ها مهمان دوست نیستند؛ چه بدی از ما دیدی؟
- پشت‌کوهی‌ها بسیار پر محبت‌اند. آنها با محبت‌شان مرا یاد پدر و مادرم می‌اندازند.
- آره، می‌فهمم. محبت بدچیزی است. دست و پاگیر است.
- من تمام فصل را در آبادی بوده‌ام و به دعواهای مردم گوش داده‌ام. من قضاوه‌های کدخدا را شنیده‌ام، و چیزهای زیادی آموختم. دعواهای سر آب و زمین و پول و زن و گاو. من موقع تاخت‌زدن گندم و جو در چهار سوق شما بوده‌ام. در شکار یا دزد گرفتن با شما بوده‌ام. در تنگنای کم آبی و خشک‌سالی، یا در فراغی و بسیار داری. من در عروسی‌های شما آدم و در عزاهای شما آدم. ولی یک چیز هرگز از من جدا نشد، و آن فکر دنبال کردن جست و جوهایم بود.
- پس تو مجبوری بروی. کاریش هم نمی‌شود کرد. اما از من بشنو، اگر این مرد واقعاً

دانای بود، راههای آسانتری برای رفتن پیدا می‌کرد.
لبخندی بر لبان مرد نقش بست. از جا برخاست. و آنها که به او نظر کردند، در او
مرد کاملی دیدند.

روزی مرد کامل پا به آبادی خودش گذاشت. هنوز سپیده نزدیک بود که او عرض آبادی را پیمود. به نظرش رسید که آبادی کوچکتر شده است. کوچه‌ها تنگ‌تر و کوتاه‌تر شده بود. دیوارها به بلندی سابق نبود، ولی در عوض بر سر بسیاری از آنها علف سبز شده بود. مرد کامل لبخند زد. او می‌دانست که همه چیز همانست، این قدمهای اوست که بلندتر شده و قامت اوست که کشیده‌تر از آنوقته است. حس کرد که آبادی کمپنه‌تر شده است. میدانچه‌یی که در آن جنس تاخت می‌زدند حالی بود. در محوطه‌ی بازی صدای بچه‌های بود. بچه‌ها؟— بی‌شک آنها اینک مردان کاملی بودند که اگر می‌دیدشان نمی‌شناخت، و بچه‌های دیگری هم که دوره‌ی بازی کردشان است، هنوز در رختخواب بودند.

مرد کامل به درخانه‌ی پدری اش رسید. در بسته بود. از پشت چپر خیز رانی سرک کشید. حیاط را شناخت و به آن نظر دوخت، حوضی با آب سبز در وسط، و شاخه‌های مو که روی طارمی افتاده بود. سبزی سبزه‌های خود را در کف حیاط او را به یاد آنوقتها انداخت.

آنوقتها این حیاط، چقدر به نظرش بزرگ می‌آمد. خواست در بزند. ولی وحشت کرد، ممکن بود پدر و مادرش از شدت خوشحالی پس بیفتدند. دلش به تپش افتاد. نخواست آنها را از خواب بپراند. راه افتاد، و دنبال صدای خروس را گرفت. دوباره به میدان رسید. در طولیه‌ی نیمه باز بود. مرد داخل شد. خستگی او را به بستر کاه کشاند و پیش از آنکه بتواند تیرهای سقف را بشمارد به خواب رفت.

وقتی از گرسنگی زیاد بیدار شد ظهر بود. صدای اذان و هیاهوی میدان بازی به گوش می‌رسید. لحظه‌یی تفهمید کجاست. ولی ناگهان از جا پرید و به سوی خانه‌ی پدری اش دوید. به چند نفر تنهد، چند بار زمین خورد و برخاست، چند بار نشست و دستش را به

دیوار تکیه داد تا نفسش آرام گرفت. و باز دوید.
آنها که در را به روی او گشودند با غریبه‌یی رو به رو شدند.
اینک مردی کامل در آستانه‌ی در ایستاده بود. کسی او را نشناخت.
چشمان مادر کم سو شده بود، و گوش پدرش درست نمی‌شنید. آنها فرزندان دیگری
داشتند و در انتظار کسی نبودند.

– سلام. من برگشتم.

– لابد باز هم گرسنه‌یی.

– بله. گرسنه‌ام

– خدا عوض بدهد. چیزی نداریم. خدا روزیت را جای دیگری حواله کند.
– مادر، من – من پسرت هستم.

پدر داد زد: چه می‌گوید. من درست نمی‌شنوم.

و مادر نعره زد: یکی از همان مفت‌خورهایی است که گاهی پیدامی‌شوند، و به خاطر یک
لقمه نان خودشان را جای پسر ما جا می‌زنند.

مرد کامل وحشت کرد: چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

مادر غریید: شما هارحم سرتان نمی‌شود. می‌آید و از دل ناز کی من استفاده می‌کنید. ولی او
نمی‌فهمید که من چه می‌کشم. چرا می‌خواهی مرا یاد پسرم بیندازی؟ من پسری داشتم، ولی او
کوچک بود. من پسر کوچکم را خوب می‌شناسم. صدایش را، نگاهش را، همه چیزش را. خیال
می‌کنی لازم است خودش را معرفی کند؟ نه، من بو می‌کشم، حتی اگر کلمه‌یی هم نگوید من از
یک فرسخی می‌شناسمش. فهمیدی؟ زود از اینجا برو مرد. اذیت بس است برو و دیگر به در این
خانه نگاه نکن.

در بسته شد. و مرد کامل تامد تهابی حرکت چشم به آن داشت. کمی بعد مرد کامل لبخندی
زد و راه افتاد.

وقتی دوباره به بیابان رسید دلش می‌خواست آواز بخواند و شعر بگوید. چیزی در او بود که می‌ترسید بترکد. صورت خود را چند بار در چشم فروکرد و بیرون آورد. قطرات آب از روی گونه‌هایش به پائین می‌غلتید، و او تصویر خود را در آب چشم می‌گریان یافت. به راستی آیا این او بود؟ برای اولین بار دریافت که موهایش به سفیدی زده و پیشانیش چین خورده. دیگر نمی‌خواست به خانه بازگردد. راهی نیود جز رفت، برخاست، و چندبار بیمهود نعره‌زد. وقتی دور خودش چرخید که راه بیفتند با مردی روبرو شد که چوبدست بلند داشت و موی سفید. آیا این مرد دانا بود؟

— من راهزنم. هوای چوبدستی ام را داشته باش که جمجمه‌ات نشکند. تو اینجا چه می‌کنی؟

— می‌گذشتم.

— هوم؟

— می‌گذشتم. می‌رفتم که بروم. کجا؟ نمی‌دانم. به دنبال مرد دانا هستم. او با من فاصله‌ی کمی دارد. نباید دور باشد. اورا دیده‌اند.

— مرد دانا لابد آدم بی‌پولی است. چرا همیشه به آدمهای بسی پول برمی‌خورم، خدا می‌داند. بنشین نان بخوریم.

نان که خوردند راهزن گفت: من اقبال خوبی ندارم. چنته می‌دردم، ولی چنته‌ها اغلب خالی است. از فروش اشیاء دزدی چیزی دست و بالم را نمی‌گیرد. تو پول داری اشیاء دزدی بغری؟

— من پول کمی دارم.

— منم چیز زیادی ندارم. بیا فقط همین در چنته بود. یک قلم، و یک کتاب‌شعر. برای اینها پول کمی به من بده.

مرد کامل نگاهی به قلم و کتاب کرد و گفت: برای اینها همه‌ی پولم را می‌دهم.





عاقبت زمانی رسید که مرد
کامل حس کرد به آخر راه رسیده
است. یکروز چیز عجیبی دید.
روی زمین، جلوتر از او،
سایه‌اش می‌رفت. خمیده،
با چوبدستی بلند و چنته‌یی·
او می‌رفت و هر گز به سایه‌اش
نمی‌رسید. آیا او همه‌ی عمر به
دنبال سایه‌ی خودش دویده بود؟
با خود فریاد برداشت:
تو در این سفر دراز چه دیدی؟
زانوانش دیگر تاب رفتن نداشتند،
و اندام خسته‌اش آسودگی
می‌خواست.

مرد با خود به تکلم پرداخت: تو در این سفر دراز چه دیدی؟
– دنیا را دیدم.
– آدمها را ندیدی؟
– چرا، آدمها را دیدم. آدمها گوناگون را که هر کس اندیشه‌یی داشت.
– هر کس برای خود دنیایی نداشت؟
– چرا، چرا، هر کس برای خود دنیایی داشت، و هر کس با دست خود دنیایی می‌ساخت.
– توبه دنیای آنها وارد نشدی؟
– چرا، چرا من به دنیای هر کس اندکی وارد شدم، و از هر کس اندکی شناختم. من از هر کسی اندکی آموختم. من به هیچ پاسخی قانع نشدم.
– تو حقیقت را دریافته‌یی.
– نه. من چیزی درنیافتم.
– تو دریافتنی که دانسته‌هایت کامل نیست، تو دریافتنی که دانستن ممکن است، و کمال ممکن است. تو با مردم روبرو شدی، و دنیای آنها را لمس کردی. حقیقت همین است. حقیقت همین است.

پس مرد کامل جایی ماندگار شد. نخست کلبه‌یی ساخت، و سپس برای زیر پا گلیمی بافت. در جلوی کلبه به کاشتن پرداخت و کم کم همه چیز را آماده کرد. او در کلبه ساکن شد، و چهار سال تمام کوشید آنچه را که آموخته بود به روی کاغذ بیاورد، ولی کلماتی که به روی کاغذ می‌آمد با آنچه او می‌خواست، از زمین تا آسمان فاصله داشت. به نظر او آمد که کلمات بسیار ناقص‌اند و زندگی در آنها نیست. به نظر او آمد که زندگی بیرون از کلمات جریان دارد.

روزی در کلبه باز شد، و پسر کی به درون آمد. سلام ترد، دو زانو نشست.
پیر سر، برداشت و او را در مقابل خود دید:
— ای پیر، ای پدر، حقیقت چیست؟

— هوم. چرا می‌پرسی؟
— من برای فهم زندگی آمده‌ام.

پیر از دریچه به بیرون نگریست: زندگی بیرون از این کلبه است. حقیقت همه جاست،
بین همه کس . نه فقط اینجا . نه فقط در یک کلبه، نه فقط در یک کلمه . حقیقت بزرگتر از
کلمات است. من چه کلمه‌یی بگویم که تمام حقیقت باشد؟
پسرک گفت: پاسخی بگو که همیشه به یاد بسپرم.

پیر گفت: تنها پاسخ همیشگی اینست، که هیچ پاسخی برای همیشه نیست. هیچ چیز
به یک صورت نمی‌ماند . همه چیز در حرکت و تغییر است . هیچ پاسخی از قبل وجود ندارد.
پاسخ هر لحظه را در خود آن باید یافت.

پسرک به کف کلبه چشم دوخت: ای پیر! تو دشوار نمی‌گویی، ولی فهم من بسیار اندک
است. چگونه باید بفهم؟

پیر گفت: به نمایش بزرگ جهان نگاه کن . یا دست کم به بازی نور در ساقه‌های
نی، در آنها چه می‌بینی؟ — هر لحظه سایه‌ی یکی بر دیگری می‌لغزد. این حرکت باد است،
آن تغییر نور . هر گز دو لحظه یکسان نیست . حتی نگاه خود تو هم بر آن فرق می‌کند: تا کجا
ایستاده باشی . و سیر باشی یا گرسنه . خسته باشی یا سرشار . در زنجیر باشی یا آزاد.
حقیقت اینست.

پیر مرد لحظه‌یی چشمهاش را برهم گذاشت ، ولی صدای پسرک را می‌شنید: به
من گفته‌اند کسی هست که می‌داند چگونه با قلم می‌توان جنگید، و با نیزه می‌توان نغمه ساخت،
و با نی می‌توان نوشت. ای پیر، چه می‌گویی در باب نیزه و قلم و نی؟
— هوم. من این هرسه را یکی می‌بینم. حقیقت این هرسه آن نی است که کنار کلبه‌ی
من سبز شده. این آینه‌یی است چون همه‌ی آینه‌ها.
— چطور ساقه‌یی را آینه می‌خوانی، که چیزی نشان نمی‌دهد؟

پیر مرد با حیرت گفت: نشان نمی دهد؟ نگاه کن تا ببینی. این آئینه‌ی تن نیست، آئینه‌ی روح است. هان تو خشم کن، و آن نیزه می شود. شعر بپرداز، و آن قلم می شود. فریاد درد برآور، و آن نی بندبند می شود. خشم و شعر و فریاد؛ آیا یک نی خودت را به خودت نشان نداد؟ برای زمانی دراز کسی چیزی نگفت. پشت پنجه ابری آرام می گذشت. عاقبت پسرک سکوت را شکست: ای پیر، ای پدر آیا تو داناترینی؟

— افسوس، نه. کسی هست که بسیار از من داناتر است. او پس از این می آید.

— او را چگونه بشناسم؟

پیر لبخندی زد و به دور خیره شد: من نشسته‌ام و او راه می رود، من به آخر رسیده‌ام و او آغاز می کند. او هر گز یک جای نمی ماند. او — اینک — پسرکی است، در سن و سال تو. او، دریای پرسش است و می خواهد، بداند.

